



*the Enchant of the
Left hand*

من یه برادر دارم و تو یه خواهر، ما خانواده‌ایم. ما با هم
بزرگ شدیم، با هم گریه‌دیم، و با هم خندیدیم! هر دو مون
تنها یک آرزو و یک هدف داریم، محافظ از این خانواده، از
مهم‌ترین دارایی زندگیمون. پس ما انتقام می‌گیریم،
انتقام خانواده‌ای که از دست دادیم. این پیوند بین ما رو
محکم نگه می‌داره، و هیچ‌کس نمی‌تونه حتی ذره‌ای شلش
کنه!

آرمین، وقتی که تو می‌خندی، برام گران‌بهارترین لحظه‌ه.
آرمین، وقتی که تو اشک می‌ریزی، برام دشوارترین
لحظه‌ه.

آرمین، تو مثل مرواریدی هستی که توی پوسته صدفی
پنهان شده؛ زیبایی باطن تو، خودش رو تو ظاهر نشون
نمی‌ده... روزی می‌رسه، که صدف تو می‌شکنه و مروارید
تو خودش به همه نشون میده! تا اون روز، من این صدف
رو به گردن می‌اندازم، تا کسی نتونه بهمش آسیب بزنه...
مثل صدف محکم باش، مثل مروارید لطیف، برادر من!

*the Enchant
of the
Left Hand*

MAHYA_D



season one:

Family

«اما»

آسیاب روستا جایی بود که همیشه برای نقاشی به اونجا می‌رفتم؛ اما همین آسیاب آغاز تمام بدبختی‌هام شده بود. سه تا نوجوون قدر روستا که کل کارشون مسودی بود، استعدادم تو نقاشی رو تبدیل به بهونه‌ای برای آزار دادن من کرده بودن.

دوباره! بازم اون سه تا بالای سرم ایستاده بودن و من از شدت لگدی که به شکمم وارد شده بود، جلوش به زانو افتاده بودم. آریادنی، دختر نسبتاً پولدار روستا با پوزخند دخترم رو دستش گرفت و تکون تکون داد. خنده‌ی کوتاهی کرد و دختر رو توی دستش تکون داد و نزدیکم آورد.

- چیه می‌خوایش؟ خب بیا بگیرش.

تا دستم رو برای گرفتن دختر دراز کردم، این بار با پاشنه‌ی پاش لگدی به کتفم زد که از شدت درد نالیدم و اشک تو چشمام حلقه زد. با درد چشمام رو باز کردم که نگاهم به دختر پرت شده بین کیسه‌های آرد دوخته شد و صدای منفور آریادنی رو شنیدم:

- برو برش دار.

- مشکلی پیش نمیاد اما، فقط کافیه دختر رو برداری و فوری از اتاق خارج شی. اون دختر برام باارزش بود؛ چون هدیه‌ای از معلم بود. اونتا حق نداشتن مثل آشغال باهاش رفتار کنن. از جام بلند شدم و لنگ‌لنگان رفتم دختر رو برداشتم و تا خواستم از اتاق فارم بشم، سنگی به پشت سرم خورد و نالم بلند شد:

- آخ!

درد داشت. خیلی درد می‌کرد. سرم رو برگردوندم و به سنگ روی زمین نگاه کردم. نگاهم رو بالاتر بردم که با آریادنی که از فنده دستش رو روی شونه‌ی آلیا گذاشته بود و سرش رو پایین انداخته بود، رسیدم. آلیای که با لب‌های درشتش پوزخندی زده بود و چندتا قلوه سنگ دیگه هم تو دست راستش داشت.

آریادنی بهش گفت:

- کارت خوب بود آلی!

و سکه‌ای که مطمئن بودم حداقل بیست پوند می‌ارزه رو دست آلیا انداخت. آلیا با پرفاش یقه آریادنی رو گرفت و

گفت:

- ولی این کافی نیست. تو گفتی حداقل سی پوند بوم میدی!
لگدی که آریادنی به شکم آلیا زد، باعث شد آلیا یقه‌اش رو
ول کنه. آلیا دوباره نزدیکش رفت؛ ولی آریادنی مغرور که
بپه‌ی فیلی فونسردی بود، پیچ و تاب موهای آلیا رو به بازی
گرفت و خیره بهش گفت:

- بی‌فیال آلی! تو از سه تا سنگت فقط با یکیشون اونو زدی و
این یعنی من دو برابر بهت اضافه دارم. بقیش می‌مونه واسه
شرط بعدیمون.

به بقیه‌ی دعواشون گوش ندادم و خواستم از فرصت استفاده
کنم و در برم که این دفعه قلوه سنگی که به شونم خورد، باعث
شد بیخ بزنم و روی زمین بیفتم. درد داره. نمی‌تونم تحملش
کنم. بغض کرده بودم؛ ولی سعی می‌کردم خودم رو نگه دارم.
خدایا کمکم کن هر چه زودتر از این مضمه‌ها بشم. خدایا
خواهش می‌کنم. می‌خواستم گریه کنم؛ ولی حالا وقت گریه نبود.
در حالی که از درد ناله می‌کردم، عرقی که از پیشونیم روی

پشمام سرزیر می‌شد، باعث شد اشکم در بیاد. دستمو روی
پشمام گذاشتم و در حال مالش‌دادنشون همزمان صدای کال،
اون یکی چاپلوس احمق آریادنی رو می‌شنیدم.

- تو بفاطر یه ضربه به آلیا بیست پوند دادی، پس الان هم
به من میدی دیگه؟

- باشه بیا.

- ولی اینکه ده پونده.

- گفته بودم یه ضربه فقط ده پوند ارزش داره.

- ولی تو به آلیا بیست تا دادی.

صدای آلیا رو هم از پشت سر شنیدم.

- پسره ی احمق! چطور با اون چهره‌ی زشت و گل‌مک

دارت جرئت می‌کنی منو با خودت مقایسه کنی؟

- تو لب‌های قلوه‌ای و موهای فخر خودت رو فیلی زیبا

مساب می‌کنی؟ به نظرم فیلی شبیه سیاه‌پوستایی!

بی‌توجه به صداها در حالی که دخترم رو توی بغلم نگه داشته

بودم، سعی کردم از جام بلندشم که لگدی به پام خورد و روی

کیسه‌های آرد پفش شدم. صدای بیغم بلند شد که باعث شد صدای خنده‌ی آریادنی رو از پشت سر بشنوم. صدای قدم‌هایش با کفش‌های پاشنه دارش روی زمین چوبی رو می‌شنیدم و با این وجود که سرم پایین بود، پاهاش رو می‌دیدم که به روبه‌روش رسیده بود. آریادنی خم شد و پونه‌ام رو بالا آورد و درحالی که لباش رو غنچه کرده بود با لمن تقصیر آمیز گفت:

- حالت خوبه کوپولو؟ معلومه که خوب نیستی، چون خیلی راحت دوتا قلوه سنگ بیست پوندی بهت اثبات کرده. صدای کال تاکید کرده:

- در واقع دوتا ده پوندی.

لمن تقصیر آمیزش باعث می‌شد بغضم بیشتر برای جریمه‌دار شدن تقلا کنه. من هیچ‌گناهی نگرده بودم که گیر این زورگوها افتادم. کرده بودم؟ آگه کردم هم گناهم بیشتر از اونا نبوده. آریادنی موهام رو کشید که باعث شد بیغم بکشم و به حق‌حق بیفتم. در حالی که سعی داشتم موهام رو از آریادنی آزاد کنم

با صدای بغض آلودم جیغ کشیدم:
- ولم کن!

آریادنی کف دستش رو روی لپش گذاشت و گفت:
- آخی... داری گریه می کنی؟

همینطور بود. من داشتم گریه می کردم. مگه این کاری نبود که همه ی پیه ها می کردن؟ مگه الان نباید با گریه مامانم رو صدا می زدم؟ حق هقم بیشتر شد.

- می خوای کمکت کنم؟ فقط بذار دخترت رو با خودم ببرم.
قول میدم فردا بدش گردونم.

امکان نداره. امکان نداره دخترم رو بهش بدم. اون تا حالا به هیچ کدوم قول هاش عمل نکرده و نمی کنه. در حالی آب بینیم رو بالا می دادم، گفتم:

- نمی دمش...

فریاد عصبانی آریادنی باعث شد سرم رو بالا بیارم و بهش نگاه کنم.

- پس هر چی سرت بیاد مخته!

آریادنی دستشو به قصد زدن من بالا آورد. نمی تونستم تگون
بنورم. سرم نبض میزد و پاهام خشکشون زده بود. دست
آریادنی بالاتر رفت و فواست مکم رو صورتم فرود بیاد که...
ناباور با صدای بلند گفتم:

- آرمین!

مشت آرمین مکم روی شکم آریادنی فرود اومد و بیغ
آریادنی بلند شد. روی زمین افتاد که با بر فرود پاهاش به قلوه
سنگ‌هایی که روی زمین افتاده بودن، زانوهایش زخم شده بود.
می تونستم صورت درهم رفته‌ی آریادنی رو بینم که از شدت
درد اشکش در اومده بود و سعی داشت بغضش رو کنترل کنه.
با صدای بغض کردش بیغ زد:

- آی! زود زود باشین کمک کنین احمقا. آخ! کال پرا نگاه
می کنی؟

و بازم ناله کرد و گفت:

- کال بهت ده چوند دیگه رو میدم. زود باش بیا کمکم!
آلیا با صدای بیغش گفت:

- ده پوندم به من برهکاری!

- باشه میدم حالا زوتر بیا. مگه نمی بینی زانوم داره می سوزه؟
کال دستی روی بینی لگ و مک دارش کشید و گفت:
- به من بیست پوند و به اون سی پوند کامل؟ تازه من
چهار تا سنگ داشتم.

بیخیال دیدن ادامه‌ی بخشون شدم و نگاهم رو برگردوندم. با
بخت به برادرم خیره شدم. نمی دونستم چی بهوش بگم. زیونم
بند او مرده بود.

- می تونی راه بیای اِما؟

- آ... آره می تونم، داداشی... .

نمی دونم چرا داداشی فطابش کردم. من و اون توی یه روز
به دنیا اومدیم و اون ازم بزرگ تر نبود؛ ولی نمی دونم چرا به
اندازه‌ی برادر بزرگ تر بهوش تکیه می کردم.
آرمین عطسه‌ای کرد و دستش رو روی بینیش گذاشت و با
لحن بانمکش گفت:

- بیا بریم فونه. باید برای مامان تعریف کنم که چهوری برادر

شجاعت تونست مثل کتابای، مانتیک نجاتت بده.
از این حرفش خندیدم و به سفتی بلند شدم.

«آرمین»

مقابل شومینه، به بالشت قرمز مخملی تکیه داده بودم. صدای ترق ترق سوختن چوب‌های سرخ توی شومینه به گوشم می‌رسید و گرمای لذت‌بخشی پوست صورتم رو نوازش می‌کرد. داشتم مشق‌های ضرب و تقسیم رو می‌نوشتم و مامانم توی آشپزخونه، در حال شستن ظرف بود. هنوز تو فکر اتفاقی که برای اما رخ داده بود، بودم. درست نبود که از استعدادش تو نقاشی اینطوری استقبال می‌کردن.

با شنیدن صدای شکستن ظرف، جا خوردم و با ترس سرم رو بالا آوردم. مادرم رو دیدم که نفس‌زنان با لباس بلند و آبی رنگش، روی کف آشپزخونه زانو زد و سرش رو میون دست‌هاش گرفت.

موهای بلندش رو به پشت سرش فرستاد و دستش رو روی قلبش گذاشت.

با نگرانی نیم‌خیز شدم و خیره به چشم‌های فیروزه‌ایش که ترس و ناباوری از اون‌ها می‌بارید، پرسیدم:

- چیزى شده مامان؟

مامان ناله‌اى كرد و گفت:

- آخ! يك دفعه سرم درد گرفت. از صبح تا الان احساس بدى دارم. نمى تونم تمرکز كنم.

- چیزى نگذانتون كرده؟

مامان از جا بلند شد و گفت:

- خودمم گيچ شدم پسر، با اين حال اشكالى نداره.

و مشغول جمع كردن تكه‌هاى شكسته ظرف شد.

من آرمين، پسر خانواده چپ دستم. لابد مى گيد خاميل

عجيبه، نه؟ فب بفاطر نفرينه! البته بنظر من كه نفرين

نيست. فقط بفاطر عجيب بودنش بهوش ميگن نفرين. جريان

اين نفرين هم اينه كه جادوگر بزرگى بود كه تنها جادوگر چپ

دست شناخته ميشد. هويت و خانواده‌ى اون مجهول بود.

واسه همين فقط به اسم جادوگر چپ دست مى شناسيمش.

در واقع من و اهالى ديگه اين روستا، نوادگان اون جادوگر

بوديم و انگار چپ دست بودنمون تنها چيزيه كه اون جادوگر

برامون به جا گذاشته؛ اما من به این نفرین اعتقادی ندارم
و بنظرم این فقط یه افسانه‌ی مسخره‌ست که پدر و مادرا
سرهمش کردن تا به پپه‌هاشون فرق بین چپ و راست رو
یاد بدن. اصلاً مگه جادو وجود داره؟ آگه داشت و اون واقعا
یه جادوگر بود، پس چرا ما هیپی جز چپ دست بودنمون
ازش به ارث نبردیم؟

نوشتن تکالیفم رو که تموم کردم، از جام بلند شدم و به
سمت اتاق حرکت کردم. در اتاق رو باز کردم و وارد شدم.
به تفت خالی اما نگاه کردم. عتماً برای جمع کردن تمشک
وحشی به روستا رفته بود و باید به زودی بر می‌گشت. اما
خواهر دو قولوی منه! من و اون توی یه اتاق با دو
تفت خواب هم اتاقی هستیم. مادر و داییم هم خودشون
توی یه اتاق دیگه می‌خوابن. نمی‌دونم مادر امروز چی مس
کرده بود که من نفهمیدم. چون مس ششم فاندان چپ
دست اشتباه نمی‌کنه؛ ولی بازم آگه فطری تو راه بود، منم
باید مسش می‌کردم!

با صدای سه‌مگینی از خواب پریدم. با ترس نگاهم رو توی اتاق تاریک پرفوندم و آب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم. با دست‌های لرزون، دمپاییم رو پوشیدم. دستم رو روی میز اتاقم پرفوندم تا تونستم خانوس رو لمس کنم. هنوز روشن بود و کمی نور داشت. اطراف اتاق رو نگاه کردم. اما روی تفتش نبود.

مس بدی داشتم. در اتاق رو باز کردم و لخ‌لخ‌کنان بیرون اومدم. از اینکه تنها بودم، نگران شدم. دوباره اون صدای سه‌مگین اومد. صدایی که شبیه صدای انفجار بود و بعدش هم صدای بیخ! از شنیدن این صدای مهیب، دست و پاهام به لرزه افتادن و نگرانی جاش رو وحشت داد. فونه فیلی گرم شده بود و دمای بدنم لظه به لظه بالاتر می‌رفت. با آستین دست چپم، عرق پیشونیم رو پاک کردم و رطوبت زبونم رو روی لب‌های خشک شده‌ام کشیدم. همه جا رو زیر نظر گرفتم. مامان هم توی فونه نبود... .

بازم اون صدای مهیب و وحشتناک اومد. یکدفعه یار مرغای
دایی افتادم.

«در حالی که چهار زانو رو زمین نشسته بودم با کنجکاوی به دایی
فیره بودم.

- دایی این چیه؟

دایی که به صندلی چوبی تکیه داده بود، وسیله‌ی عجیبش رو
دستمال می‌کشید و در همون حالت جوابم رو داد.
- این یه تفنگه.

- تفنگ چی کار می‌کنه؟

- بهتره در موردش ندونی.

با لجبازی اصرار کردم.

- خواهش می‌کنم. قول می‌دم به اِما نگم.

دایی ژست متفکر به خودش گرفت:

- هوم فب، باشه.

با ذوق گفتم:

- مرسی دایی!

دایی تفنگ رو دستش گرفت و رو بوم گفت:

- این وسیله‌ای برای شکاره که یه گلوله رو با سرعت خیلی

زیاد پرتاب می‌کنه و توش گلوله سمی داره که باعث

خطرناک‌تر شدنش میشه. کسی که آموزش استفادش رو

نریده، حتی زورش به بلند کردنش هم نمی‌رسه.

- واقعاً؟! میشه بلندش کنم؟

دایی هم وسیله درازش که اسمش تفنگ بود رو نزدیک

دستم آورد و با خنده گفت:

- آگه زورت رسیده.

منم تفنگ رو از دستش گرفتم؛ اما فوری انداختمش زمین

و صدای بلندی داد. خیلی سنگین بود. دایی تفنگ رو

برداشت. گفت:

- دیدی زورت نمی‌رسه؟

سرم رو با خیالت تکون دادم. دایی هم آرام بوم گفت:

- دوست داری بینی پهبوری کار می‌کنه؟

سرم رو بالا آوردم و با هیجان گفتم:

- آره!

- پس بیا بریم بیرون.

بلند شدیم و از کلبه شکارگاه بیرون اومدیم. از کلبه که خارج

شدم، نسیم ملایمی صورتم رو نوازش کرد و به دشت

به دشت روبه روم نگاه کردم. دایی با تفنگش یه آهو که

دورتر داشت علف می خورد رو هدف گرفت و بعد، آخ!

گوشتم خیلی درد می کنه. به آهوپی نگاه کردم که حالا روی

زمین افتاده بود. اون قدر سریع بود که اصلاً نفهمیدم کی

تیر بهش خورد. توی یه چشم بوم زدن این اتفاق افتاد.

دایی این بار با لمن جدی بوم خیره شد و گفت:

- هواست باشه و یادت نره که تفنگ وسیله ی شکاره

آرمین! هیپکس نمی تونه برای کار دیگه ای ازش استفاده

کنه.

زیر لب باشه ای گفتم و به اتفاقی که افتاد، فکر کردم. لمن

دایی مستقیماً داشت بوم هشدار می داد...»

صدای دایی توی گوشتم تکرار شد.

- هیچ کس نمی‌تونه برای کار دیگه‌ای ازش استفاده کنه.

صدای من! این صدای تفنگ بود؛ ولی چرا صدای بیخ
آدم‌ها باهاش بلند میشد؟! یعنی یه عده داشتند انسان شکار
می‌کردند؟! از این فکر بیشتر نگران و وحشت‌زده شدم. آگه
بلایی سر فانوادم بیاد چی؟

بدو بدو از فونه رختم بیرون. حرارت فونه هر لحظه بیشتر
میشد. تا اینکه به بیرون رسیدم. صداهای ممتلف توی گوشم
می‌پیچیدن و انگار هیپی حس نمی‌کردم. فونه‌ها آتیش گرفته
بودن و صدای ترسناک شلیک گلوله می‌اومد. با چشم‌هام
تک‌تک افرادی رو که روی زمین افتاده بودند رو از نظر
گذروندم. از نونوای روستا گرفته تا...

- آقای کریس. فانوم کایلا. نونوا، لیان، لوسین.
یه نفر منو هدف گرفت. تمام تنم بی‌حس شده بود و ناامید
سرجام می‌فکوب شده بودم. صدای ترسناک گلوله رو شنیدم؛
اما تا به خودم اومدم، توی بغل دایی بودم. صدای اما توی
گوشم آگو شد.

- مامان!

خودم رو از دایی جدا کردم و سمت اما دویدم و با دیدن
منظره‌ی روبه‌روم کل وجودم متلاشی شد. چه بلایی سرش
اومده بود؟ روی قفسه‌ی سینه‌ش پر از خون بود. موهای
بورش به سرفی آغشته شده بودن. چشماش کاملاً باز!
صورتش رنگ پریده و لب‌هاش کبود شده بود.
اما روی زانوهایش نشسته بود. گریه‌اش گرفته بود. گریه‌های
بند نمی‌اومد و مداوم کلمه‌ی «مامان» رو بیخ میزد.
- مامان! مامان چرا پلک نمی‌زنی؟ تو رو خدا.
اون قدر گریه کرده بود که به سرفه افتاده بود و هی
نفس نفس میزد.

می‌لرزیدیم و نمی‌تونستم باور کنم. امکان نداره. با صدای
بغض کرده و لرزیده زمزمه می‌کردم.

- امکان نداره. امکان نداره. امکان نداره. ممکن نیست.
ممکن نیست. ممکن نیست. ممکن نیست.

دستم رو روی سرم گذاشتم. فشارش دادم. نه نه نه نه.

داییم جلو تر اومد. عینکش رو توی دستش گرفته بود و در حال سوگواری بود. رو به دایی کردم و فریاد زدم:

- دایی! چرا فقط منو نبات دادی؟ چرا مامان رو انتفاب نکردی؟
چرا؟

دایی با صدای بغض آلود گفت:

- متأسفم آرمین، من نمی‌تونستم یه فرد بالغو از رگبار گلوله نبات بدم...

- چرا؟

بغض صدام بیشتر شد:

- چرا؟

گریه گرفته بود. نیمی از صورت دایی پوشیده از خون بود.

می‌فواستم کل احساساتم رو سرش خالی کنم؛ اما تا دایی سرش رو بالا آورد، هر چی که توی ذهنم بود از بین رفت. شوک توی وجودم سرازیر شده بود و فقط تونستم با من‌من بگم:

- ... دایم! چ... چشمت!

و حق‌هقم شدت گرفت و دایی تنها سکوت کرد و چیزی نگفت. اما با دیدن دایی فوری سمتش دوید و بغلش کرد.

بریده بریده با نفس نفس زدن حاصل از گریه‌های زیادش به دایی
گفت:

- دایی... خوش... سالم... که زنده‌ای... آگه تو هم مرده بودی...

من و آ... آرمین کل خانواده‌مون رو از دست داده بودیم.

دایی که یه چشمش گلوله خورده بود و یک چشمش سالم بود،

سرِ اِما رو نوازش کرد و با صدای پر از دردی که میشد، بغضش رو

تشخیص داد. گفت:

- واقعاً خدا رو شکر که زنده‌ام و فقط یک چشمم کور شده. متاسفم

که نتونستم مادرتون رو...

اِما حرفش رو نصفه گذاشت:


- این حرف رو نزن دایی، تقصیر تو نیست.

سرخ و سیاه! تنها رنگ‌هایی بودن که ما اون شب دیدیم. یه عده

سیاه‌پوش، صدای گلوله، حرارت شعله‌های آتش و پلک‌هایی که

هیچ وقت دوباره باز و بسته نمی‌شدن. این تنها یه اسم داشت.


قتل عام!



«دانای کل»

بعد از اون شب خونین، شش سال بود که داشتن به دنبال شهری که دایشون گفته بود، می‌گشتن. شهر جادو! شهری مهر و موم شده بود که توی نقشه کشور پیدا نمی‌شد. این شهر طلسم شده بود که فقط یه جادوگر بتونه با اراده‌ی خودش مهرش رو بشکنه. با این حال، جادوی چپ دست‌ها سال‌ها بود که مهر و موم شده و سه بازمانده فاندان چپ دست کل انگلستان رو طی کرده بودن.

از صبح، توی جنگل راه می‌رفتن و پاهای خسته‌شون بالاخره فرصتی برای استراحت داشتن. در حال حاضر، این سه نفر روی یه تپه که پایین رفتنش به خروجی جنگل می‌رسید، ایستاده بودن. تپه‌ی سرسبزی که دو درخت با شاخه‌هایی که دور هم پیچیده شده بودن در ابتدایش قرار داشتن، انگار که دست هم رو گرفته باشن. اما کش و قوسی به بدنش داد و خستگی‌ای که روی تنش نشسته بود رو بیرون کرد. نسیم فنک و دلپسبی که در غروب روزهای



اواخر تابستون می‌وزید، مس خوبی رو بهش می‌داد.

دلش می‌خواست زودتر عموم کنه و سرخال مشغول آشنیزی بشه. نگاهش و به منظره‌ی پایین تپه دوخت و به فونه‌ها و ساختمون‌های با سقف‌های شیروانی نگاه کرد.

- ای... اینباکباست دایی؟

ایموند، دایی دو قولوها، ساعت جیبیش که ساعت هفت عصر رو نشون می‌داد رو در آورد و دوباره به جلو خیره شد. لبندی زد و مکم و قاطع گفت:

- بالاخره به مقصدمون رسیدیم بچه‌ها.

هر دو با بهت سعی کردن گفته دایشون رو هضم کنن. شش سال شد. شش سال گذشته بود و حالا مقصدشون رو از دور نظاره می‌کردن!

اما با زوقی که تو چشمای درخشانش موج میزد، گفت:

- باورم نمی‌شه!



ولی آرمین، همپنان توی برزخ شش ساله‌ش بود و می‌سوفت.
ذهنش به دیروز کشیده شد که داییشون، ایموند، بهشون گفته بود
مس ششم چپ‌دستیش، بهش میگه که نزدیکن و حالا، سیره بودن.
شاید همین غریزه نژاد چپ دست بود که تونسته بود سفری که
معلوم نبود چند سال می‌تونه طول بکشه، رو به سر انجام برسونه.
این مس ششم بخشی از غریزه‌ی چپ دستی بود که نه هر چپ
دستی؛ بلکه نژاد چپ دست حتی با وجود مهر شدن جادوشون بطور
غریزی اون رو داشتن. غریزه چپ‌دستی، ایموند از اول بود.
برای اما هم موقع تمرینات شکوفا شد؛ اما چرا برای آرمین تا به
حال دیده نشده بود؟

اون تا به امروز کنار خانواده‌ش پیش رفته بود؛ اما دیگه نمی‌تونست
حتی یه قدم برداره و با سرنوشتی که ازش فرار می‌کرد، روبه‌رو
بشه.



اما که حال برادرش رو دید، چهره‌ش دوباره رنگ غم گرفت. حاضر بود هر کاری بکنه تا اون از این باورهایی که به خودش تلقین کرده، دست بکشه و از برزخ شش ساله‌اش بیرون بیاد. سمت آرمین رفت و دستش رو رو شونش گذاشت که باعث شد آرمین به سمتش برگرده.

- آرمین ناراحت نباش. می‌بینی؟ ما بالاخره رسیدیم. وقتی وارد شهر بشی و بتونی نیروهات رو کشف کنی، ویژگی‌های غریزیت پیزی نیستن که تو رو از اصالتت دور کنن.

نگاه آرمین به خواهر دلسوزش دوخته شد و تو دلش اعتراف کرد که نمی‌تونه از این خانواده جدا بشه، حتی اگه تو راستای انتقامی باشه که از رویارویی باهاش می‌ترسه؛ ولی حس می‌کرد برایشون بار اضافیه که مانع از هدف چندین سالشون میشه.

«من نه حواس پنجگانه قویه، نه حس فطرم. من توانایی‌های چپ‌دستی رو ندارم. باید یه‌وری اونا رو از خودم برونم؛ ولی کجا



می‌فوام برم؟ این چه دوراهی مسفره‌ایه! واقعاً نمیدونم چی کار کنم...»

شاید اون اصلاً از خانواده‌ی اون‌ها نبود و یه چپ دست معمولی بود. این‌ها افکاری بود که تو ذهن آرمین پرخ میزد؛ اما فلاف باور محکم اما بود.

یک دفعه صدای ایموند خواهرزاده‌هاش رو خطاب قرار داد؛
- بپه‌ها، غریزه چپ‌دستی شما هم داره بهتون هشدار میده؟
دست چپ ایموند لرزید و چشم، استش روی بوته‌ها متمرکز شد.

اما هم دستش رو روی شمشیرش گذاشت؛ اما آرمین هیپی نفهمید... .

گرگ فوری بیرون پرید و اما با شمشیرش مانع بر خورد
دندون‌های اون با صورتش شد. ایموند شمشیرش رو تو رگ
گرگ فرو برد و فوری عقب رفت تا خون خواره زده گرگ روش



نپاشه و اما هم به موقع کنار کشید. بعد از اینکه، ایمنونند فون نشسته روی شمشیرش، رو پاک کرد، پهره‌ی متعجب آرمین بود که دوباره، رنگ غم گرفت. اما دستش، رو روی شونه‌های آرمین گذاشت و با آروم تگون دادنشون اسمش، رو صدا زد:
- آرمین؟

آرمین هم که تازه به خودش او مرده بود، با صدای غم زده‌اش شروع کرد به حرف زدن. هنوزم تصمیمش برای روندن خودش از خانواده‌اش، رو حفظ کرده بود.

- غریزه‌ی چپ‌دستی اصلاً چی هست؟ همون چیزیه که مامان اون، رو حسش کرد و من نکردم و گفتم چیزی نیست؟ همون احساس فطری که مامان کرد و با اینکه می‌دونست اتفاق می‌افته، بفاطر من نادیدش گرفت و بعدش مرد؟ فقط بفاطر اینکه من حتی نمی‌دونم چرا من از وجودش تو خودم مطمئن نیستم؟ آه، شاید من از اول یه چپ دست بدنیا نیومدم.



- ولی ما دو قولووییم آرمین! دلیلی نداره که اینطور فکر کنی. ما هر دو همون چپ دست بدنیا اومدیم و روزی بالاخره اون عوضیا رو پیدا می‌کنیم و انتقام مادرمون رو می‌گیریم. تو که هر دو همون رو فراموش نکردی؟

آرمین چشماش رو باز و بسته کرد. این چیزی نبود که اون می‌خواست. و باز هم این افکار به ذهنش هجوم آوردن: «من نمی‌تونم انتقام بگیرم. من نمی‌تونم دوباره شباغت داشته باشم. من یه زندگی آروم رو کنار خانواده می‌خوام؛ ولی اگه اون خانواده‌ی من نباشن چی؟» رو به اِما گفت:

- اِما من ضعیفم. ما ضعیفیم! طلسم چپ دست برای من یه نفرینه! اگه حق با تو باشه، هر دوی ما ضعیفیم! مردم ما رو جادوگر صدا می‌زنن و روزی می‌رسه که هممون رو قتل‌عام کنن. ما هم به سرنوشت مامان دچار می‌شیم. مگه نه؟

- اشتباه می‌کنی آرمین!



به اما نگاه کرد. بعد از مرگ مادر، هر دوی اون‌ها ما آروم آروم عوض شدن. به عقیده‌ی آرمین، شباهت‌های خانوادگیشون فقط توی ظاهر بود. هر دو موهای بلوند و پشمای فیروزه‌ای داشتن و پهرشون به مادرشون رفته بود. مادر! پقدر دلش براش تنگ شده بود؛ اما اما همپنان نمی‌خواست دست برداره و برای آرمین پافشاری می‌کرد تا به آرمین رومیه بره.

- متاسفم آرمین، متاسفم آگه نتونستیم مادر رو نجات بدیم.

متاسفم که غریزه پپ دستیت ضعیفه؛ ولی تو هم می‌خوای انتقام مادر رو بگیری، درسته؟ شاید ترسیده باشی و تا به اینجا افسرده شده باشی؛ اما تو هم می‌دونی که انتقام مهم‌ترین هدف ماست!

«پقدر شباعی! ای کاش منم به اندازه‌ی تو می‌تونستم شباع باشم

اما؛ ولی من...من...من نمی‌تونم. من هیچ‌وقت کافی نبودم.»

این چیزی بود که آرمین توی دلش گفت. با این حال، فقط

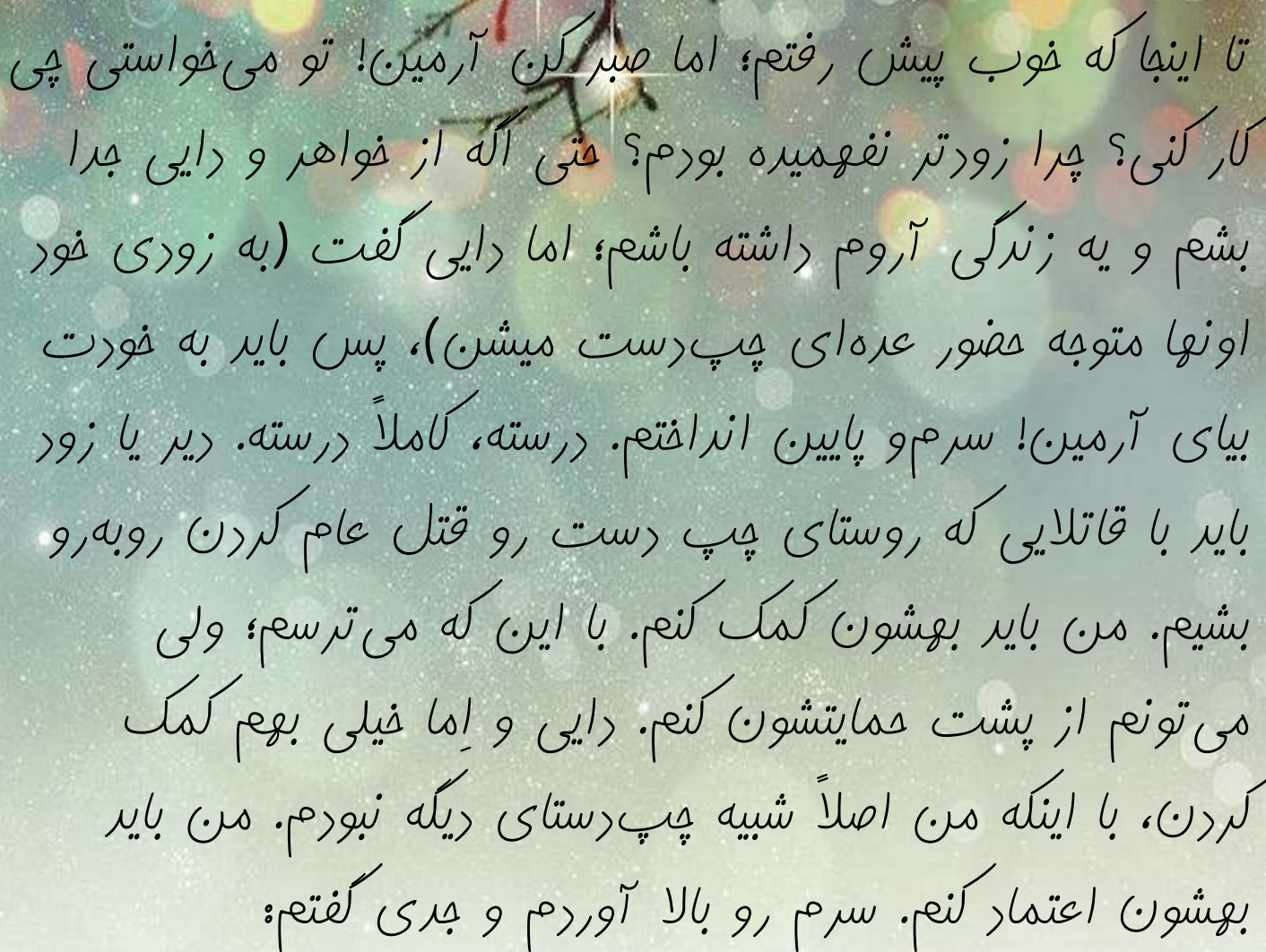
تونست بگه:



- انتقام سخته اِما. می خواد شیرین باشه، می خواد تلخ!
- ولی ما چپ دستیم! باید خودمون رو به دنیا ثابت کنیم و اسم
بزرگ ترین جادوگرها رو پس بگیریم! مگه نه دایی؟
،ایموند هم حرف اِما رو تایید کرد:
- درست میگی اِما! شجاع باش آرمین. ما چپ دستا روزی به
اونها ثابت خواهیم کرد که این جادوگرا، پقدر می تونن ترسناک
باشن.

کسی حرفی نزد و چند ثانیه به سکوت سپری شد.
اِما رو به ،ایموند گفت:

- دایی، ما چپوری می تونیم پیداشون کنیم؟
- نیازی نیست که ما پیداشون کنیم. به زودی، خود اونها متوجه
مضور عده ای چپ دست می شن. وقت زیادی نداریم...
اما همین یه جمله بود که کل افکار آرمین رو به نابودی کشوند!
«آرمین»



تا اینجا که خوب پیش رفتم؛ اما صبر کن آرمین! تو می‌خواستی پی
کار کنی؟ چرا زودتر نفهمیده بودم؟ حتی آله از خواهر و دایی جدا
بشم و یه زندگی آرام داشته باشم؛ اما دایی گفت (به زودی خود
اونها متوجه حضور عده‌ای چپ‌دست میشن)، پس باید به خودت
بیای آرمین! سرم و پایین انداختم. درسته، کاملاً درسته. دیر یا زود
باید با قاتلایی که روستای چپ‌دست رو قتل‌عام کردن روبه‌رو
باشیم. من باید بهشون کمک کنم. با این که می‌ترسم؛ ولی
می‌تونم از پشت حمایتشون کنم. دایی و اما خیلی بهم کمک
کردن، با اینکه من اصلاً شبیه چپ‌دستای دیگه نبودم. من باید
بهشون اعتماد کنم. سرم رو بالا آوردم و جدی گفتم:

- درسته، وقتمون زیاد نیست...

لبفندی به اما زدم و گفتم:

- ممنونم اما. من به شما اعتماد دارم.

این واقعیت غیر قابل انکار بود، که من نمی‌خواستم ازشون جدا

باشم...

«شش سال قبل»

نزدیک غروب بود. دیشب، توی اون واقعه خونین، دایی ما رو با خودش به شکارگاهش برد و ما اونجا با پشمای اشکی فقط گریه می کردیم، تا زمانی که فوابمون برد. صبح زود دایی تنهایی بیدار شده بود و داشت برای اهالی دهکده سنگ قبر تراش می داد. یکی از شغل های دایی همین بود. سنگ قبرهایی رو از قبل برای سالمندان و بیماران دهکده درست می کرد بار زیادی از دوشش برداشته بودن و قرار بود که امروز دفنشون کنیم. دایی تا ظهر وقت گذاشته بود و یک قبر برای مادر ساخته بود. اصولاً ساختن قبر چند ساعتی وقت می برد.

ظهر که کارش تموم شد، ما تا مشغول دفن افرادی از دهکده بودیم که از قبل سنگ قبر داشتن؛ کار درستی نبود که بقیه رو بدون قبر دفن کنیم و هیپی ازشون به جا نمونه. اون روز دایی فقط کار می کرد و مشغول ساخت قبر برای مردم دهکده بود و ما



هم اکثر این وقت رو صرف تمریناتی که دایی بهمون می‌داد می‌کردیم. آشپزی هم کارِ اما بود، با وجود این که سن و تجربه زیادی نداشت، خیلی خوب آشپزی می‌کرد.

دایی تا نیمه‌شب کار می‌کرد و بعد، با خستگی زیاد خوابید تا صبح زود کارشو ادامه بده. وقتی بیدار شد هم متوجه نشد که کی ظهر شده بود! بعدش اما مجبورش کرد که مقدار خیلی زیادی از سوپی که درست کرده بود رو بفوره و گذاشت به کارش ادامه بده و تا الان که نزدیک غروب به داره کار می‌کنه.

رفتم سمت دایی و بهش گفتم:

- دایی، چند نفر باقی موندن؟

دایی عرقشو پاک کرد و گفت:

- از کل سی نفر دهگده، برای پنج نفرشون از قبل قبر داشتیم و

بعلاوه فواهرم، تا الان شش نفر دفن شدن. این یکی هم تازه

تموم شد. امروز باید جمعا یازده نفر رو دفن کنیم.



ناراحت بودم. دفن کردن آدما هم کم وقت نمی برد. فقط سیزده
نفر دیگه موندن، یعنی دایی باید دو روز دیگه هم کار کنه. این روزا
من و اما سعی می کردیم تا جایی که می تونیم تو فونه بمونیم تا
بتونیم جلوی استفراغمون رو بگیریم. هر بار که چشممون به اجساد
می افتاد و بوی اون ها رو حس می کردیم... نه آرمین، شجاع باش،
تو که نمی خوای دایی همشونو تنها دفن کنه؟ لعنتی، من چرا انقدر
ترسو شدم!

«چندماه بعد_ اما»

تمام تنم سراپا عرق کرده بود و نفسم بالا نمی اومد. تمام تنم درد
می کرد. حداقل آرمین که پسر بود و راحت تر از من می تونست
این همه فشار جسمی رو تحمل کنه. نه اما، این فکر رو از سرت
بیرون کن، اون هم به اندازه تو حق داره.

آرمین سرش رو پایین انداخته بود و فکر می کرد و دایی هم
داشت آب می خورد. تا حالا ندیده بودم آرمین ساکت باشه. تا



همین دقایق پیش داشت با دایی تمرین میکرد و انگار کل احساسات و خشمش رو روی شمشیرش خالی کرده بود. دایی هم... تا حالا این بخش جدی و فشن اخلاقشو ندیده بودم. دایمون کسی بود که حتی تو سفت ترین شرایط به ما لبفند می زد و همیشه مهربون بود. ولی اینکه انقدر جدی و سفت مشغول آموزشمون بود بیشتر بوم ثابت کرد که اون اراده خیلی قوی ای داره و متفاوت با چیزیه که فکر می کردم.

من از بپگی می ترسیدم. از گرگ، از سگ، و حتی از مردای قوی هیکل! ولی چرا دیگه وقتی می بینمشون نمی ترسم؟ من می فوام شجاع باشم. درسته، ما هنوز می تونیم امیدوار باشیم. ما دایمونو داریم. ما یه عضو خانواده رو کنارمون داریم. برای همینه که نباید تسلیم بشیم! به گفته ی دایی، از حالا به بعد نمی تونیم تو دهکده بمونیم. دلم برای همه افراد ده تنگ می شه... .



از وقتی که تمام مردم دهکده رو دفن کرده بودیم، بار و بسات
سفر رو بسته بودیم و هرچی می‌تونستیم توی گاریمون گذاشتیم و
شهر به شهر سفر می‌کردیم.

شش ماه می‌شد که توی کالسکه محکم و سنگین نیمه فلزیمون که
اسب تنومند و قوی دایی می‌رونتش مشغول سفر بودیم و شبها
توی چادر می‌خوابیدیم؛ مگر در روزهای پاییزی که بفاطر سردی هوا
توی کالسکه بزرگمون می‌هوندیم.

دایی تا حالا داشت بهمون شمشیرزنی یاد می‌داد و می‌گفت به
وقتش که قدرتمون بیشتر بشه و بتونیم زه کمان رو بکشیم، تیر
اندازی هم به لیست آموزشاتمون اضافه می‌شد...

آرمین که دیگه مثل سابق شیطون پر سر و صدا نبود هم توی این
مدت خیلی افسرده و پرفاشگر شده بود و موقع استراحتش باکسی
صرف نمی‌زد. فکرها و ابهامات زیادی تو سرم بود. وقتی آکه همه



اطرافینامون مرده بودن، چی باعث می شه بفوایم زنده باشیم؟ دل
از این همه فشار گرفته بود، اما من امید زیادی به آینده داشتم.
ما حتما انتقام دهکده مون رو می گیریم و تبدیل به جادوگرای واقعی
می شیم!

«چند ساعت بعد»

نگاه هر دو مون توی چادر، به دایی دوخته شده بود و منتظر بودیم که
بست رو شروع کنه.

- بچه ها می فوام در مورد مقصدمون صحبت کنم.

سرمون رو تگون دادیم و دایی ادامه داد:

- همونطور که می دونید ما از نسل جادوگر بزرگی هستیم و

طلسمی که به نوادگانش منتقل کرد باعث ایجاد نفرین ما شد.

مدت ها شایعه بود که جادوگر می خواسته نسلش چپ دست باشن؛

اما این کاملا غلطه و چپ دست بودن ما تنها بخشی از نفرینه.



جادوگر طلسم بزرگی روی تمام نوادگانش گذاشت که باعث شد نسل در نسل جادوش رو برای پیه هاش به ارث بزاره و همین باعث مسادت مردم فارچی شد... .

دستای آرمین از شدت خشم مشت شد و زمزمه کرد:
- اون مسودا... او نا باید مجازات بشن!... .

منم فقط لبم رو گاز گرفتم و به ادامه حرف های دایی گوش دارم:
- مردم مسود علیه چپ دست ها شورش کردن و یک مدتی شایعه شد که هرکی بتونه خون یا گوشت چپ دستی رو بنوره صاحب قدرتش می شه. برای همین هم چپ دست ها چاره ای جز متد شدن با هم دیگه نداشتن و تصمیم گرفتن قدرتشون رو از دید مردم عادی پنهان کنن... .

آرمین همچنان عصبانی بود و تردید داشت، انگار بخشی از وجودش هنوز عصبانی بود اما کم کم مس ترس داشت بهوش دست می داد. این اون پسر قبلی نبود.

منم فقط متعجب گفتم:

- باورم نمیشه...!

- وارثان طلسم بالاخره موفق شدن جادوی خودشون رو مهر و

موم کنن و پراکنده شدن و هر کدوم به عنوان فردی عادی

زندگیشون رو ادامه دادن و اسم طلسم رو نفرین چپ دست

گذاشتن. دلیل اینکه اسمش رو نفرین گذاشتن سفتی هایی بود که

بفاطرش متحمل شدن... .

فدای من، پس قضیه اینه. اما هنوز یه چیزی ذهنمو مشغول کرده

بود. پرسیدم:

- فب حالا برناممون چیه؟

- شهری وجود داره که بوش شهر جادو گفته می شه. همه

جادوگرهای کشور توی اون شهر جمع شدن و یه آکادمی آموزش

جادویی تو اونجا وجود داره؛ ما باید اون شهر رو پیدا کنیم.

یک دفعه آرمین سر صحبتو باز کرد:

- مگه تو نقشه کشور نشونش نمی دن؟ پس چرا باید دنبالش

بگردیم؟



دایی هم با فونسردی جواب داد:

- هیچ طلسمی که روی اون شوره باعث می شه که اونجا مکانی

پنهان از دنیا باشه و توی نقشه نباشه. جادوگرها تنها افرادی ان که

می تونن طلسم رو بشکنن و واردش بشن. اما قدرت های ما

مهر و موم شده و برای پیدا کردنش شاید حتی کل کشور رو

بگردیم... .

نگاه آرمین یک باره رنگ باخت.

- یعنی ممکنه ما نتونیم پیدااش کنیم؟

دایی نفس عمیقی کشید و گفت:

- اینطور نیست. شما هنوز چیزی از توانایی های چپ دستی

نمی دونید.

این حرف باعث شد کنجاو بشم. گفتم:

- چه توانایی هایی؟

- مثالش غریزه چپ دستیه.



دوتایی متعجب گفتیم:

- غریزه چپ دستی؟

لبند موی رو لب‌های دایی نقش بست و برق فیروزه‌ای
نگاهش رو بهمون دوخت.

- درسته، الان بهتون دربارش توضیح میدم. آرمین، یارته شبی رو
که نباتت دارم؟

آرمین سرشو انداخت پایین و آره‌ای گفت. دایی هم ادامه داد:
- اون روز من بفاطریه نوع احساس فطر، یا به عبارت دیگه
نوعی هشدار غریزی نباتت دارم. بدون اینکه چیزی بینم یا
بشنوم، یه حس ششم قوی‌ای منو وادار به اینکار کرد و بدون
حواس پنجگانه تونستم فطرو تشخیص بدم. این غریزه چپ دستیته.
نفسی تازه کرد و ادامه داد:

- این می‌تونه راهنمای سفر ما باشه و تنها شانس ماست.


آرمین حالت متفکر گرفت جو‌ری که انگار کنجاوتر شده بود، جدی‌تر
گفت:

- دیگه چه توانایی‌هایی هست که واجب‌ترین می‌شناسین؟



- وقتی هشدارمون فعال بشه، دست چپمون شروع به لرزیدن می‌کنه و حواس پنجگانه ما هم تقویت می‌شن. مثل بویایی قوی، که باعث شد ما اون شب بفاطر بوی باروتی که حس کردیم زنگ هشدارمون فعال بشه و بیدار بشیم. یا دید در شب خیلی قوی‌ای که باعث شد شب فاجعه به خوبی بینمت و بهت کمک کنم. سرمو متفکر پایین انداختم. این بهم از اطلاعات میلم رو به فکر کردن بیشتر می‌کرد... .
دایی بلند شد و گفت:

- خب دیگه، شب بخیر. من میرم به چادر خودم تا بنوابم.
آرمین هم پشت سر دایی از چادر بیرون رفت. بعید می‌دونم امشب درست و حسابی بنوابم...»



«زمان حال_آزمین»

نگاهم رو به آینه دوختم. این من سابق نبود، من دیگه نباید کسی باشم که قبلا بودم. از این به بعد، من به خانواده وفادار می‌مونم. باید با اما حرف بزنم؛ حتما ازم دلخوره...


فردا باهاش صحبت می‌کنم.

قیپیم رو نزدیک موهام گرفتم و به موهای خودم توی آینه نگاه کردم. قراره که دوباره به اجتماع برگردیم. قراره که با انسان‌های بیشتری ارتباط برقرار کنیم. مطمئنا نباید اونجا سر و وضع اینبوری باشه. دلم می‌خواد هر چه زودتر با اما حرف بزنم، ولی میف که اینبا نیست. دلم می‌خواد تمام احساساتم رو، تمام ترس‌ها و

غم‌هام رو بهش بگم؛ ولی پبوری به زیون بیارمشون؟

من باید پشت سرشون باشم. تنها اینبوری احساس امنیت می‌کنم. فقط اینبوریه که نمی‌ترسم؛ با خانواده‌م. ولی...

ممکنه یه روز از دستشون بدم؟ نه بهش فکر نکن، نباید دستت موقع کار بلرزه. موهای بلندم رو باز کردم و روی پیشونیم ریختم...



و در یک حرکت بریدمش.

حالا موهام کوتاه و مثل پتريه روی پیشونیم بودن... .

صد کشیده شدن پارچه چادر اومد. به پشت سرم نگاه کردم، اما بود.

با اینکه لبهام مدت ها بود که کش نیومده بودن، تونستم لبند

کم بونی بزنم. باید با اما حرف می زدم و سعی می کردم قانعش

کنم. مطمئنم که از واکنشی که امروز صبح نشون دادم متعجبیه.

- می شه تو جمع کردن موهام کمک کنی؟

اما با لحنی که نشون میداد تو شوک بود گفت:

- آ... آرمین، برای پی موهاات رو کوتاه کردی؟

واقعا چه جوابی باید بهش می دادم؟ دست خودم نبود ولی


نمی دونم چرا آفرش خواستم این پرت و پرتا رو بهش بگم:

- فب...حالا که بعد از سال ها جست و جو بالاخره شهر جادوگرا رو

پیدا کردیم و قراره دوباره وارد جامعه بشیم، گفتم شاید بهتره که

موهام رو کوتاه کنم.

اما هم آروم جواب داد:



- باشه، کمکت می کنم اینجا رو جمع و جور کنی.
یکم خندش گرفته بود:

- البته بعد از این که منم یه دستی به جنگل روی سرم کشیدم!
- مطمئنم که اگه من برات کوتاهش کنم کم تر شبیه جنگل میشه.
- نه؟ الان من دخترما!

- دفعه قبل هم که از جنگل کوهسارش کردی هم دختر بودی؟
- باشه باشه تو خوبی!

په خواهر بامزه ای داشتم! موهام رو توی یه کیسه ریفتیم و بعد اما
نشست کنار آینه و من مشغول کوتاه کردن موهایم شدم. به اما
گفتم:

- می دونی چرا امروز دایی نداشت بریم به شهر؟
- بوم گفت می ره هر چی لازمه رو از شهر بفره و تا شب
برمی کرده و فردا می ریم. همچنین گفت که قراره توی یه مدرسه
شبانه روزی ثبت ناممون کنه.



برام عجیب بود. فعلا نمی‌تونستم در مورد امروز باهاش حرف

بزنم. یه حس لرز عجیبی توی خودم حس می‌کردم. بهتر بود همین
بش رو ادامه بدم:

- پولش رو از کجا پیدا می‌کنه؟

- گفته یه نفر رو می‌شناخته که سال‌ها قبل ازش جدا شده و به

شهر جادو رفته و ظاهراً پول خوبی هم دست و پا کرده. می‌خواسته
از اون کمک بگیره.

- که این طور... .

باز هم سکوت. حس می‌کردم حرفی برای گفتن نمونه بود... ولی

هنوز یه چیزی ته دلم نمونه بود که حس می‌کردم زمان گفتنش

نیست... .

اما همچنان ساکت به تصویر خودش توی آینه خیره بود که یک‌دفعه

گفت:



- آرمین، واکنشت امروز صبح یدفعه ای عجیب شد. دلیل این
تغول، رفتار پیه؟

بالافره بخشش رو شروع کرد، انگار قرار نبود ازش فرار کنم.

- فب... راستش بفاطر حرفی بود که دایی زد.

قیقیم رو گذاشتم زمین و در حالی که کلافه دستم رو روی سرم
گذاشته بودم گفتم:

- آگه می‌خوای درموردش حرف بزنی، مشکلی نیست که یه مدت
این کار رو متوقف کنم؟

- اشکالی نداره. می‌دونم نمی‌تونی تمرکز کنی.

نفس عمیقی کشیدم و توی همون حالت ادامه دادم:

- من احمق می‌خواستم فرار کنم. فکر می‌کردم نمی‌تونم با شما

پیام. من توانایی‌های چپ‌دستی رو ندارم. فکر می‌کردم حضور من

یه بار اضافی روی دوش شما باشه و از اون بدتر...



دستم رو از روی سرم برداشتم و سرم رو پایین انداختم.

- از اون بدتر می‌خواستم که خودم رو نبات بدم و از حقیقت زندگیم فرار کنم. متاسفم...

اما بوم خیره مونده بود و با لحن غمگینی گفت:

- الان هدف‌ت چیه؟ چه تصمیمی داری؟

- می‌خوام ببنگم. کنار خانواده‌م. یادته وقتی از دایی پرسیدی چهوری قراره قاتلا رو پیدا کنیم، چه جوابی داد؟

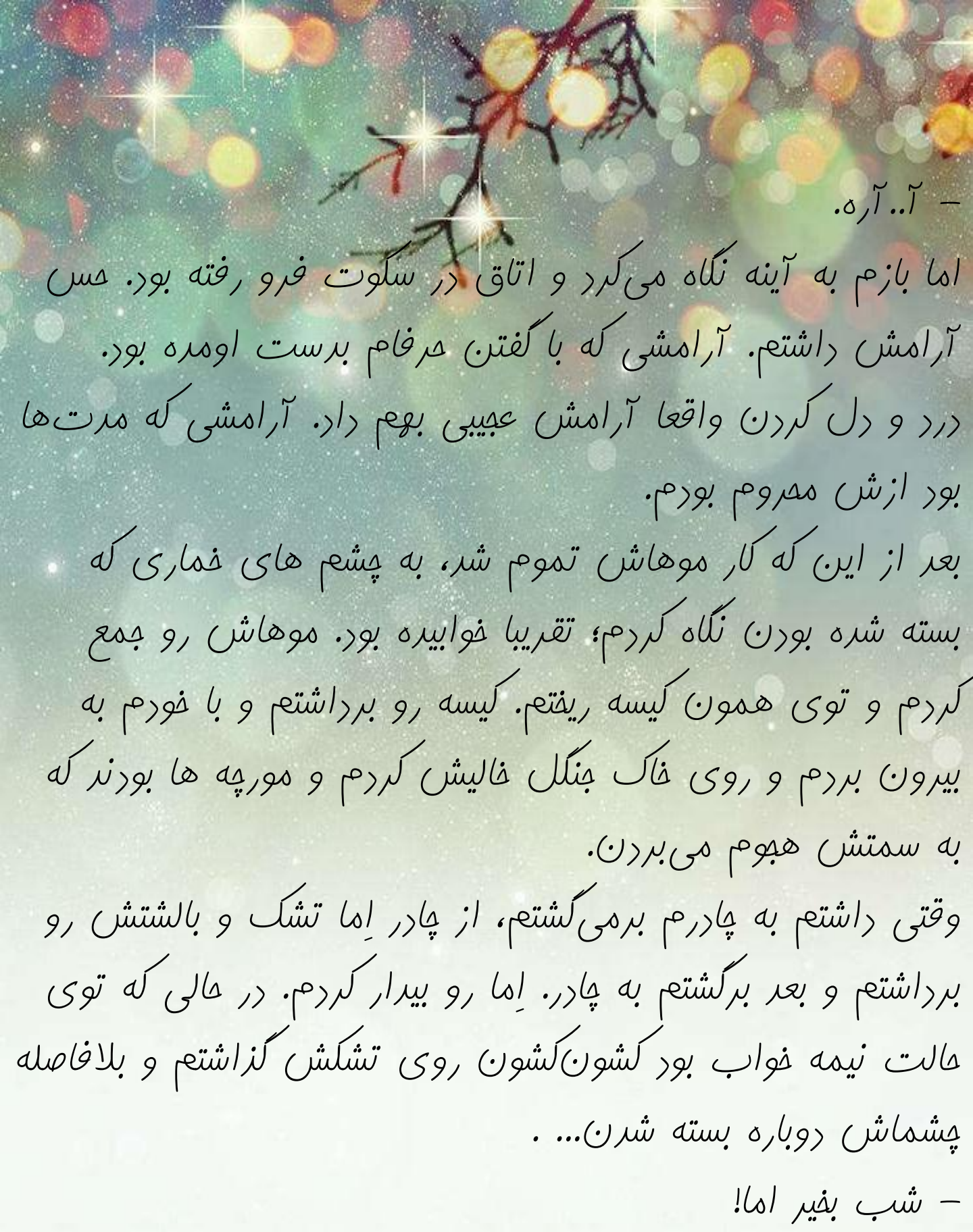
- آ... آره. گفت اونا خودشون می‌تونن حضور چپ‌دستا رو حس کنن.

سرم رو آوردم بالا و گفتم:

- به همین خاطر تصمیم عوض شد. فرار من بی‌فایده بود.

اما لب‌فندی زد. لب‌فندی که حسابی روح و روان آدم رو عوض می‌کرد. آروم بهش گفتم:

- خب می‌خوای کار موهات رو ادامه بدیم؟



- آ.. آره.

اما بازم به آینه نگاه می‌کرد و اتاق در سکوت فرو رفته بود. حس آرامش داشتم. آرامشی که با گفتن حرفام بدست اومده بود. درد و دل کردن واقعا آرامش عجیبی بهم داد. آرامشی که مدت‌ها بود ازش محروم بودم.

بعد از این که کار موهاش تموم شد، به چشم‌های خماری که بسته شده بودن نگاه کردم؛ تقریبا خوابیده بود. موهاش رو جمع کردم و توی همون کیسه ریفتم. کیسه رو برداشتم و با خودم به بیرون بردم و روی خاک جنگل خالیش کردم و مورچه‌ها بودن که به سمتش هجوم می‌بردن.

وقتی داشتم به چادرم برمی‌گشتم، از چادر اما تشک و بالشتش رو برداشتم و بعد برگشتم به چادر. اما رو بیدار کردم. در حالی که توی حالت نیمه خواب بود کشون‌کشون روی تشکش گذاشتم و بلافاصله چشم‌های دوباره بسته شدن... .

- شب بخیر اما!